

# یک سینه سخن

## مسعود سپند



سری پرشور می باید که متصور می شود پیدا کندار کمتر صید چون حلاج می گیرد در آن گلشن که بر شاخش گل یکرنگ می روید صفای باغبانش راه بر تاج می گیرد بنامم چرخ گردون را.....

یکی را تخت می بخشد یکی را تاج می گیرد (هما) در کوره راه زندگی از پا نمی افتد جوانمردی که دست مردم محتاج می گیرد

البته اصل این غزل خیلی بهتر از اینست که من آن را سر هم بندی کرده ام مثلا یک مصرع آن این است که لبی که بوسه از

یا غره) که یکی از شهرهای کوچک کردستان است بودم. مردم شلوغ می کردند و شعار هم می دادند اما من تلاش می کردم که شهر را با مذاکره با انقلابی ها حفظ کنم. این ها توی شهر کوچک که راه می افتادند و شعار می دادند منم پشت سرشان می رفتم که مغازه ای را غارت نکنند و به شیشه ای سنگ نبراند و بهر روی با گفتگو و مهربانی شهر را حفظ کردم. انقلاب که شد یا تعدادی از ملایان کرد و رهبران انقلابی شهر راه افتادیم و آمدیم پیش خمینی. من لباس افسری شهربانی پوشیده بودم و خمینی هم سرش پائین بود اما زیر چشمی همه را می بائید و حرف هم نمی زد. رهبران شهر بسیار سخن گفتند از انقلاب و از خمینی تعریف ها کردند و از ظلمی که در زمان شاه به آنها رفته سخن گفتند و انقلاب را ستایش کردند و در آخر هم سخنگوی کردها از من (یعنی سرگرد توحیدی) تعریف ها کرد که نگذاشته خون از دماغ کسی بیاید و بهیچوجه به کسی آزار و اذیتی نرسانده گفت و گفت و گفت تا جائیکه از رهبر انقلاب تقاضا کرد که درجه سرگردی برای این افسر کم است او را سرهنگ کنید. و خمینی همانطور که احمهایش درم بود و به من که لباس افسری شهربانی پوشیده بودم نگاه کرد و تنها حرفی که در تمام مدت ملاقات زد گفت این هماغهها هم لباس فشنگی دارند!؟!...والسلام

یکی دو ساعتی که درحضور ایندوست مهربان بودم هرگز فراموش نمی شود او شعر خواند و من اشک ریختم. او اندوه بزرگش را در قالب غزل هائی ناب و آتشین نوشته بود اما آن را فقط برایم خواند و نمی خواست در آن لحظه های تلخ آن را به من بدهد و فقط یک غزل بی دردسر خود را بسن داد و گفت: این روزها شهربانی کاری ندارد شهر در دست ملاحا و باج خورها و ولگردهاست من فقط توی شهربانی نشسته ام و



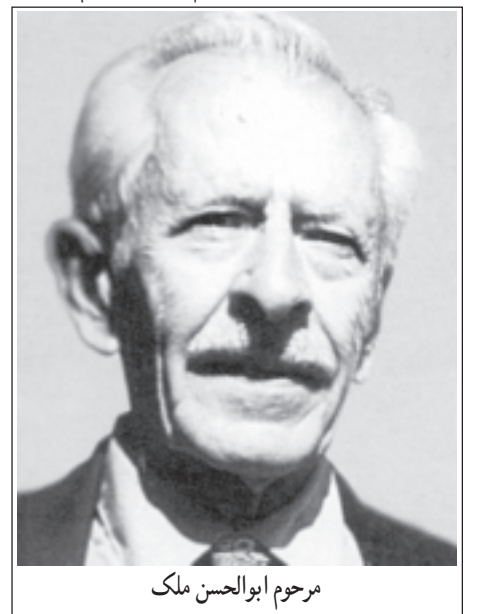
مسعود سپند و منوچهر توحیدی

دارم کتاب میخوانم و بعد این غزل زیبایش را برایم خواند و منم نوشت:

کتاب، هستی با درد و غم قرین منست  
خطی که از گذر عمر بر جبین منست  
کجا ز خویش گریزم که تکیه گاهی نیست  
همیشه حادثه چون سایه در کمین منست  
حباب بر سیر آب است و اعتبارش نیست  
پلی که فاصله شهه تا یقین منست  
رها شدیم و رسیدیم و اینکه می شنوی  
صدای پای نفس های واپسین منست  
ز تنگ حوصلگی بسته ام لب از گفتار  
و گرنه شکوه عالم در آستین منست  
(هما) اگر ز بهاران نشانه ای برجاست  
طراوت غزل ، ناب و آتشین منست  
خبر مرگ او را که شنیدم دم هری فرو ریخت با خودم گفتم  
عجب حتی در نه توی خیالم هم نمی گنجید که من بمانم و او  
برود. او که تندرستی از وجودش می بارید. آیا قلب مهربانش  
نتوانسته بود بار اندوه مردمش را تحمل کند و سخته کرده  
نمیدانم شاید اگر روزی روز کاری بتواند گورهای اینهمه  
سخته های قلبی را بشکافند چیزی در موی سر آنها پیدا کنند  
که بوی مرگ زودرس را می دهد.

آن گردن چون عاج می گیرد. پس از فارغ التحصیلی ما را تقسیم کردند و هر کدایمان به سوئی رقتیم و همدیگر را ندیدیم بخصوص آنهایی که به شهرستان های دور دست رفتند و همان جا ماندند و من نیز منوچهر توحیدی را ندیدم تا بعد از انقلاب گزرم به چالوس افتاد و دیدم دم در شهربانی چالوس چهره ای آشنا با لباس (شخصی) ایستاده، اول او را نشناختم، بعد که دقت کردم همان همدوره نازنین منوچهر توحیدی بود. من که در دریائی از غم غوطه ور بودم انگار به قایق نجات رسیده باشم بسویش دویدم و در آغوشش گرفتم از حال و احوال پرسیدم گفتم بد نیستم و در اداره آگاهی مشغول کار هستم اما اوضاع خیلی خراب است هر چی دزد و مال خر و لات و جاقو کش شده کمیته چی و بفکر انتقام هم افتاده اند و دارند یکی یکی بچه ها را می گیرند و می برند. او هم خیلی غمگین بود بهترین دوست دوران دانشجویی اش را در گرگان اعدام کرده بود (سرگرد سلیمی زاده) گفت بیا تو من همین جا توی شهربانی میخوایم. پرسیدم هنوز هم شعر میگوئی. گفت بله و یکی دو غزل ناب و آتشین برایم خواند و بسیار با هم درد دل کردیم اما او خاطره ای برایم گفت که تا زنده بود نمی شد آنرا بر روی کاغذ آورد و منتشر کرد اما حالا که از جهان رفته برایتان می نویسم. او می گفت پیش از انقلاب من رئیس شهربانی (نقده

انقلاب که شد بسیاری از معیارهای مورد سنجش و ارزش مردم نیز دگرگون گردید. دست بسیاری از دوستان رو شد و چهره بسیاری از دشمنان نیز شناخته شد. لاید شما هم که این چرت و پرت ها را می خوانید بیادتان می افتد که مثلا روزنامه فروش سرگذر که هر روز به شما روزنامه می فروخت سلام آقای دکتر و مهندس را فراموش می کرد و همسایه آپارتمان روبرویی که چند شب قبل از انقلاب بالای بالکن خانه اش آمده و به شما گفته بود جناب، به ماه نگاه کن عکس حضرت آیت الله را در ماه ببین و شما هم از ترستان گفته بودید بله یک چیزائی می بینم و یا مثل من گفته اید والله من که چیزی نمی بینم و با احم و تخم او روبرو شده بودید و از این چیزها فراوان خاطره دارید و بعد از به ثمر رسیدن انقلاب شوکه میند؟! از ترس اینکه مبادا همان همسایه شما را لو بدهد که به او گفته اید آقا شما یک آدم تحصیل کرده هستید این مزخرفات چیه که بناف مردم می بندی دم پر او ظاهر نمی شدیدی؟ یا مثل مرحوم ابوالحسن ملک که شاعری طنزپرداز و بذله گو بود شعری سروده و خود را سر پیری به خارج کشانده اید. یادتان هست آن شعری که (گویا فضاوردان بر ماه .... بودند) در شهر و کشور پیچید و مردم میخواندند و می خندیدند بدینست همه ی شعر را که از مرحوم ابوالحسن ملک شنیدم و بعد از کتاب دل گفته هایش خواندم برایتان بنویسم.



مرحوم ابوالحسن ملک

یاد ملک به خیر که چند سالی در شمال کالیفرنیا با درد سرطان زندگی کرد و بعد هم به ابدیت پیوست. هنوز هم وقتی به گورستان شهر لوس گاتوس می روم سری به او می زنم که بر روی سنگ قبرش حک شده:  
ملک و مستی و فراموشی  
پادشاهی به ملک خاموشی  
\* \* \* \* \*  
و اما این واژه انقلاب هم بدجوری مایه دردسر ما شده اصولاً واژه ها در ذهن مردم مقام هائی دارند و اگر برداشت منفی و زشتی از این واژه داشته باشند خب می پذیرند که انقلاب شده و اگر برای واژه انقلاب احترامی قائل باشند می گویند بابا این که انقلاب نبود ان قلاب بود یا هزار چیز دیگر. شاید بهترین معنی برای انقلاب همان دگرگونی باشد که البته همی معنی را نمی رساند ولی خب این دگرگونی می تواند مثبت باشد یا منفی. چند روز پیش با دوستی گپ میزدیم و از دهانم در رفت و گفتم بعد از انقلاب ... پرید توی دهنم که چرا میگی انقلاب بگو درد بگو مرض بگو بدبختی بگو بلا. گفتم ببخشید عادت دارم گفتم همین عادت هاست که مردم ما را اینقدر بیچاره کرده. دیدم طرف خیلی خشمی شده و بعید نیست که بگوید تو باعث انقلاب شدی و یقه مرا بگیرد گفتم باشه چشم نمی گم انقلاب فریاد زد باز هم گفتم اصلا اسمش را نیار حالم بهم میخوره. گفتم اتفاقاً در بعضی شهرها و دهات خراسان وقتی کسی حالش بهم میخوره و میخواید مؤذبانه بگوید بالا آورده می گوید شکمم انقلاب کرده آقای دکتر. بگذریم. سخن از انقلاب شده بود که حرف توی حرف آمد و صحبت ملک مرحوم بمیان کشیده شد و بقیه ماجرا، اما من میخواستم از دوستی صحبت کنم که شاعری بزرگ بود و گمنام و خودش هم بدنبال نام نبود و شنیدم که برادرش در لوس آنجلس زندگی می کند و امیدوارم که آثار او را داشته باشد که در جائی به چاپ برساند. این شاعر همدوره دانشکده پلیس من بود نامش منوچهر توحیدی و هما تخلص می کرد. و برای اینکه از دیگر همای معروف جدا شود می گفت هما کرمانشاهی. این شعر او را که پس از سال ها هنوز بیاد دارم بخوانید:  
به مستی گردش چشمت ز آهو باج می گیرد  
نگاهت را بنام باج از لیلج می گیرد

دیشب گروه امت از جا جهیده بودند از خانه هاشتابان بیرون دویده بودند آنان که در کنار منقل نشسته بودند و آنان که در کنار بطری لبیده بودند ملا و روضه خوان و شیخ و فقیه و واعظ بالات ولوت والدنگ در هم تپیده بودند در لایبای جمع اوپاش انقلابی عمامه بر سر ان هم خشتک دریده بودند آن ها که مهر مهر از دل ها گرفته بودند و آن ها که زهر قهر از یاران چشیده بودند آنان که از دکان و بازار دین و مذهب تسبیح یسر و مهری، ارزان خریدیده بودند



## بدون پیش قسط صاحب منزل شوید

(Loan Amount Max. \$417,000)

خرید منزل تا مقدار ۶۹۰,۰۰۰ دلار  
بدون پیش قسط

برای گرفتن بهترین بهره بدون هزینه  
با من تماس حاصل نمائید.  
تبدیل وامهای قدیم به جدید

لیست خانه های ضبط شده از طرف بانکها  
با ۴.۵ درصد کمیسیون  
خانه شما را با قیمت مناسب  
بفروش میروانیم.




Alpha Realty  
www.kipdreamhomes.com

### «ارزیابی رایگان»

1700 Winchester Blvd. Campbell, CA 95008

# برزین صباحت

## وکیل رسمی دادگاههای کالیفرنیا




Barzin Barry Sabahat, Esq.  
www.anchorlawgroup.com  
barry@anchorlawgroup.com

- ◆ Divorce
- ◆ Estate Planning, Trusts & Probate
- ◆ Litigation
- ◆ Personal Injury
- ◆ DUI

- ◆ طلاق
- ◆ تنظیم وصیت نامه و انحصار وراثت
- ◆ دعاوی حقوقی
- ◆ صدمات بدنی ناشی از تصادفات
- ◆ رانندگی در حال مستی

## Anchor Law Group, APC

# (408) 559-1173

Fax: (408) 559-6153

1975 Hamilton Ave., Suite 27, San Jose, CA 95125